

6435

6435

891.55/08

Gos D

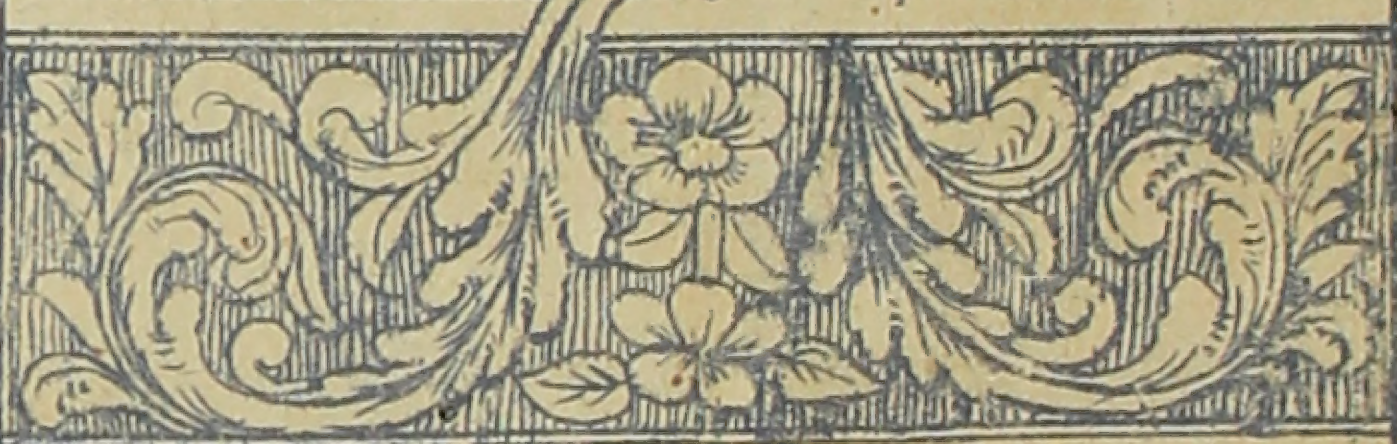
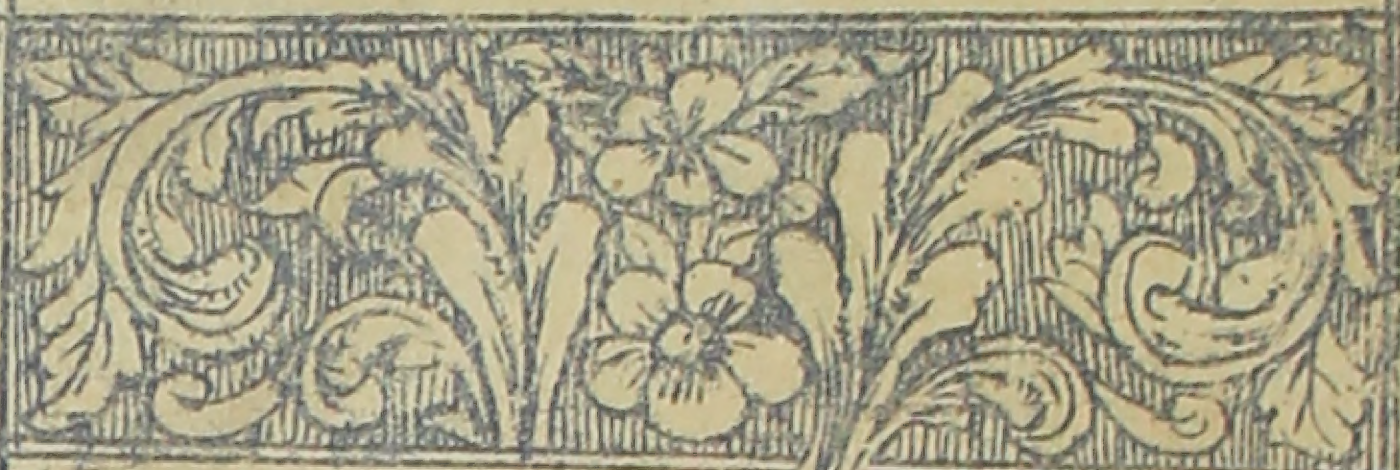
6435

891.55108

G08 D

6435

عَوْنُ صَنَاءِ مَكْرُومِ كَاوُفِضْلِ خَلَا زُورِ مَانِ
بَرِنِ سَیِّحِ سَیِّحِ نِ نِ نِ نِ نِ نِ نِ



دَرْطِ نَاقِی نَشْتِی کَشَوِطِ مِیْنِ لَیْطِ
دَرْطِ نَاقِی نَشْتِی کَشَوِطِ مِیْنِ لَیْطِ



بسم الله الرحمن الرحيم

بیت آسانی خدای گور بعد از نماز نیت بار بخوان

<p>که کسی نیت بجز در دو در خانه</p>	<p>بے حجابانه در آرزو کاشانه</p>
<p>بینی از خون جگر آب شده خانه</p>	<p>گریبانے بس مرتبت ویرانه</p>
<p>تاب زنجیر دارد دل دیوانه</p>	<p>فتنه انگیز مشو کامل مشکین</p>
<p>میشود نور تجلا سے خداوانه</p>	<p>مرغ باغ ملکوتیم درین دیر خزانه</p>
<p>آشناییم توئی غیر تو یگانه</p>	<p>باجد در حد تنگ بگویم که دوست</p>
<p>گویم نگار که ربود این دل دیوانه</p>	<p>گر نیکیر آید و پرسد که بگوریت کیست</p>
<p>آب محبت ششود غمره مستانه</p>	<p>منکر غمره واکو که بیاعربده کرد</p>

شکر شد که فردیم و رسیدیم بدوست	آن سرین باد برین بهمت مردانه	
بجای حصول دیدار حق سبحان	محی بر شمع تجلای جالش میسو دوست می گفت زهی بهمت پوانه	تعالی از غفلت با بخت
ای بلبل شوریده یوانه توئی یایا تو عاشق گلزاری من عاشق دیدارم تو در قفسی و ما در خلوت خود دهنما در فصل بهاری می عشق جال و عشق تو با و بلبل اندر گل و پی فتر تو چون گل با خرد دوست چه چو منی بنیم تو زخم خوری از خار مارا بجشد بردا تو عاشق و عاشق دم در شمع حاضر باش گویند که گنجی هست اندر دل هر سرست	جویای رخ خوبی جانانه توئی یایا در درد فراق او مردانه توئی یایا ای گوشه نشین هست دیوانه توئی یایا با نعره و فریادی مستانه توئی یایا آن بادیه کو آنرا سپیانه توئی یایا از غیر حبیب خویش بگیا نه توئی یایا آیا زبان خلق افسانه توئی یایا ورنه بخدا امروز در خانه توئی یایا از بهر چنین گنجی دیوانه توئی یایا	
بجای حصول مراد ایت نبی رفیع	محی گلستان شد با بلبل نالان گفت کامی بلبل نالنده جانانه توئی یایا	بجای حصول مراد ایت نبی رفیع
در غم عشق تو زان بگذشت کار دل مرا	کز وفایت کم شود یک لحظه کار دل مرا	

فارغم از گشت گلشن کز غم تو بهر زمان

بشکند صد گونه گل از خا خا دل مرا

بر دلم باری عالت کن غم و اندوه خود
ماهی کو بر کنار افتد ز دریا چون بود
آنکه روزم شد سیه باشد بر صیبری دل
باز آمد ز فرسوجان ناله کن باری دل

چون توان کردن که کردی غمگسار مرا
همچنان باشد بلاد و از کنار دل مرا
تیره تر باد از روزم روزگار دل مرا
چون تو بودی و فراق یار یار دل مرا

بخت صورت جمعیت دل

چند چون محی کشدل در ره تو انتظار

از زینت باغ بخت

سوخت همچون سایه بر ره انتظار دل مرا

گر نداری آرزوی صبا جانان جان مرا
سرو من آغشته در شک جگر گونست
نیست فرقی میان شخص من و سایه ام
حال من چون کنگار شکسته گونست
جانه جان چاک شد در وادی عشق و مهر
همچو من یارب که کردی بی نصیب بیا
این که بامردم مدار می کنم از بهر
خانه من گلشن و فرش من از خاکست

زندگی بگذاشتی بی او غم سحران مرا
فارغم گر باغبان نگذشت در بستان مرا
بسکه در تشنگی فکند این دل سوختن مرا
بسکه آمدیل اشک از دیده گریان مرا
هر طرف صد غم بگرفته و دامان مرا
ایکه دور انداختی از صحبت جانان مرا
ورنه کی پروا بود از قول بگوین مرا

بخت صورت جمعیت دل

بخت صورت جمعیت دل

تا که چون محی بخوانی بسیر و سامان مرا

باردگر صبح سعادت و میداد	از آنکه صبح است کنون شام ما
<p>زان می قتال که دارد خدا مار نمی عشق بسی خورده ایم هیچ بلانام زد خلق نیست از دل هر ذره ما بشنوند تا ابد ای دوست حلاوت یار عاشق دیوانه و ستم ازان از شر مشعل عشق دوست خواری حلقان جهان می کشیم</p>	<p>از دل شب بخت در جام ما تا چه شود و خواهد انجام ما تا سر دست نه بود نام ما ز مرز عشق دلارام ما چاشنی درد تو در کام ما در پیایی رسد انعام ما سوخته شد ظاهر اسلام ما تا بکرم حق کند اکر ام ما</p>
<p>بیکر حصول استقامت</p> <p>محمی محبوب نظر کرد و گفت باز بر آمد سحر از بام ما</p>	<p>بسلامت از دانه ما</p>
<p>منجیح آواز برین شیرینم روز و شب در بکده باین تان تا آنکه ستم هم نمان بشنو تو با دوی من بگر تو بگو بوی من</p>	<p>فرانزد و بجمعین خلیل الله گویم این نور خدایم عیان حیران ما ویم روز و شب بشکاف یکیک می بین تو در روز و شب</p>
آن سر بالا گیت آن که نصف اول از زبان	در عشق ما و دیوانه شدم ترک و تاب یک صبر

هر که که سلطان جهان خواهد که بند روی و	از لولیان مملکت آئینه می دارد و طلب
وقت تبلی حاد در قص آمد کوه طود	اندول سنگین سنگ بسکپید اشتراط
در محفل جنت بتوق میداد جام طود	فی باد و در ونگ بونه جام اردو کیست
من عاشق خود خواندمت نزد یک دوست	جز فضل نی پایان من این اندانی تو
آتش که بینی مست شد و از آتش خود	وز غایت مستی بر سر سر کوه و
او عصیت را از کرم طاعت کند و خوشتر	رحمت کند بر عاصی کوشد سر او از
آن یوسف کنعان عجب گنجیت در بازار	کین حمله بازاریان دارند فریاد و
محج چراغ روشن است اندر دلت از نور حق	فی کوکب دیت چون این دل من ذیل
بند گریگ خوردی و شراب	توبه کن آمرزمت بی تیج و تا
گر خطا کردی بگوید کرده ام	تا کنم حله خطا را من ثواب
کی حساب آن گداگر است نشاء	کو خورد و مطنج شنه نان و آب
بند ماهی و اندر شرع ماهی	بند هر چه کرد بر خواست جوا
خضم و امن گیسو را راضی کنم	روز حشر از تو دهم بر او ثواب
در دل شب تا که گوئی ای حنا	من ترا بیدار می سازم ز خواب

چون تر سلطان گرفت اندر پناه		غم نخور از هیچ ملک از انقلاب	
بخت حصول عاقبت بدی	مخبر را اندم که آمرزیده ام	از نذر محنت باز ماند	ما ترا پس که میداریم دوست
			از عذابم چند ترسای بگوی
			تا که حسن و ناز با ما کم کنی
			وقف روی تست این دیدارن
			توز و وزخ ترسی و دوزخ زن
			در جهنم گر روی من گویش
من کنم آیین دعا هسای ترا		من دعا ها بتو سازم مستجاب	
از جمال لایزال بر نداری گرفتار		عاشقان لا ابالی را باندول کباب	
صد حنبت گریو بدیدست و تحمیم		خیمه های شقان بنی طناب اند طناب	
قاصرات الطوف عین باشند خوران		هر که شد کوته نظر گو سوی ایشان مشتیا	
عاشقان جو خوشه بندی بهشت بهارن		فارغ اند از کتبی الی خانان کرده چرا	
پژوه محشر بدرد عاشقان چون از بحد		سر بر آرد بادل پر آتش و چشم پر آب	

با دل مجروح می گریستند میگویند که		آنکه کرده وعده دیدار خور و خور	
بخت واصل باری تعالی		بنی تاشائی جلالت محیی گوید روز شنبه در صفت همگان یا لیس بکت ترا	
هر روز بخت واصل باری تعالی		بر کندستان حضرت قمر خورشید کاسه ستانیم و آن کاسه ده خوانیم در دو عالم غیر ازین بار نباشد هیچ کشت در سرین سودا است ما را تا نباشد دوست تا کلیم غمت ما را از کدامی نیک و شربت از میان حلهای رنگ رنگ اندر سجده میگردم نه آنتم که کعبه است یا کشت زانکه از لایعقلی محزون ندانم خویشت گر نباشد بوی درخت غیر شربت	
هر روز بخت واصل باری تعالی		محیی می گفت آه من چاره چاره چاره دل برفته در بلای عشق او جان را	
سید و شصت نظر اشته بند است		بند را مرتبه نگرز کجا تا بجا است	

یوفای مکن و از در مادی و مروت نه	زانکه ما از ازل تا باید با تو هست
روی نشسته چرخین شده از چرخ گناه	آب گرمی که از نوشته شود و حیرت
هم بدست تو هم نامه تو روز حنا	تا ندانکس و گیر که درین نامه چست
یک مگوی ترا ده بدسم دنیا	باز در آخرت آن بهفصد هفتاد است
گریدی از تو بر آید بکرم عفو کنم نه	اینچنین لطف و کرم غیر من بند است
نارد و رخ چکند با تو چتر اتری از تو	ظاهر و باطن تو چون هم از نور خدا
هر چه خواهی طلب تو من و شرم مرا	بر من ای بنی حاجت بود و تو دعا
تو من بهرم و شیرینک و دین بخواه	من و کیل تو ام از من طلب چه است
من عطا کرد ام ایان عطا کرده پیش	کی ستا نم نگدانی که برو صد روا
با تو ام من بهم جاترس تو از شیطان هست	چونیا هست منم ایمنی با که صلاست
بیونانی همه از جانب تست ای محو	یونانی همه از جانب تست ای محو
ورنه از ما که حنایم همه مروت فاست	ورنه از ما که حنایم همه مروت فاست
هشته ترارویت فی آب ترانی دست	فی هیچ کسی جرق شوینده از دست
جام می عشق حق در کش تو اگر مردی	تاست خدا میری در گور روی مست
هر صوفی صافی که بود دست یا ضعیف	اوزله مردانه از خوان جهان برست

یوسف که برادر ابدنامی وزوی داد	در خلوت خاص خود با او چه سبب شست
برسته دگر باشد و برسته دگر ایدوست تا عقل مصاشب با دل غم و محنت دید	بر رسته کسی باشد که دوست بدو پیوست هم صحبت عشقت شش شد و از حله غم بهارست
بجز توبه نول تو به برنگاه بار خال	سرتا بقدم محی پیوسته خراست چون در همه عمر او را یک وزنه بندود
کمال من همه عمر از چه خطا افتادست بچنین دست تھی وصل خدا می سلیم خجلم تا بقیامت چه بگویم بهیست نظم جز بحال کرم حق نبود بهیست توبه من لطف و کرم کرده که تنهادوست نظری کن بغایت تو درین عجز به من از خوف بگو تو دکن بزمیدار بتو در کینجی گفت حسد از سر لطافت بر زمین دل هر کس نشاید می	چرخست چون هر کارم بخدا افتادست تو بمن گو که چنین کار کر افتادست که میان من و تو دوست چیا افتادست همه کارم همه عمر از چه خطا افتادست کرمست بخش همه کس همه جا افتادست سوی این من که درین بلا افتادست که از بخشش گنهگار جا افتادست که بگوروی به تو خاک چرا افتادست بر زمین دل تا خشم وفا افتادست
بخدا از نظر محی تو پیوسته دلت	طالب هسته محبت هسته افتادست

گنه کردی بگو کردیم اے دوست	که بعد از کار بد این توبه نیکوست
گنه کردن اگر چه خوی گشت	ولی عفو گناه است هم مرا خوست
تو شب برخاک رومیال می نال	که آن نالیدنست و داریم ما دوست
نفسهای گنه گاران یاب	مرا خوشبوی تر از مشک خوشبو
چو فصل است پستیاینتی	چه غم داری اگر پشت تو دوست
کسی کز فیه تیر نبود بحالم نه	مرا لافتنطو در بان دوست
بنمت های جنت پروری مغز	ترا بر استخوان گر خشک شد پوست
چو رحمان بر تو نیکو هست غم نیست	اگر شیطان بدست و با تو بدوست
بگفت امان یافتن از شیطان	نیر و ماهی دل محی هرگز نه
	زالال رحمت حق تا درین جوست
پیروی شیطان بیکاره کند بسیره	پوشین دادن بگذر کار مروی ابله است
گرچه شیطان عفران بسیار میدارد	کی بریزد پیش حیوانی که قوت او کم است
در صبح آفرودار و خورده باشد گشته	تو پناه است در نماز شام بس کی آ
آن قوی اندر جوانی کله خشک از غور	وقت پیری غم دوزخ گشتی پشیمان است
کردی از مردن نسیموشی کنی دایم گناه	یاد مردن توبه کردن درد لی تو گاه است

و اگر توبه کنی ای صید بار بخواند توبه قبول اند

بگفت غفرت گناهان هر روز غفرت با بخواند

گفته اند که دس و مردی نیستی مرد خدا	در ره دین گرد و گرد و هر که او مرد است
درون گمراه است از بون نقش و نگار شاه در خرگاه باشد تا بد خرگاه نشاء موسن صبا و حج از سر پست آید برون	لا ائق این گرسنه میدان که سر بایک است در خری باشد در آن خرگاه نبود جز وان منافق پیشه مانس بسیار است
بخت امان از شمشیر سلطان	محی هر کس در جهان کرد ست کاری اختیار کار در ویشان بدرگاه خدا این است
آه در آلودم جان بنهار خست در جگرهای کباب این آه من ردا بامدرس گفتسم از سود دل خود پیش یوسف که روی و زنی بگوئی غریز نوبهاران شک زیان جان صبح شد	سینه مجروح هر چون شیدار است آه زین آهی جگر سوزی که دلها را خست آتش در جانبش افتاد و سر را خست آتش عشق تو سر تا پا زین را خست آه گرم سبزه بای کوه و صحرا خست
بخت بخت کنان	محی تا داشت کان یاران بغلست میرو خرقه و تبیع و سواک و صلا را خست
باتوای عاصمی صالح است که خست	زانکه غیر از غم ترا اندول دل تنگ است
روستای زرد خود با کن زانکه بردگاه ما	هیچ روی بزر روی زعفرانی رنگ است

در دل شهباز سن در گردن فلک تو به کن	بنده را پیش خدا از تو به کردن ننگ نیست
<p>گر شراب بنگ خودی تو به کن انگو مایه بیارایه بیکوئی بدل خواهم ساخت در دل سنگین بدکاران امید فضل است عاصیان از نظر رب و مابر عاصیان پشته لنگی که بار او گران آفتاب است</p>	<p>یاد ما کن چون دانت پیر شراب بنگ نیست کار ما باندگان بد بخر این بنگ نیست جامی چه برای سنگین چندان بنگ نیست ما چو کردیم شستی کس را مجال بنگ نیست میرود افتان خیزان که چشم بنگ نیست</p>
<p>نیک مردان جهان گر خنک در طاعت تند محی مفلس ترا بر فضل حق در بخت نیست</p>	<p>نیک مردان جهان گر خنک در طاعت تند محی مفلس ترا بر فضل حق در بخت نیست</p>
<p>پای دل کو عشقت تا بزانو در گشت من ندانم کس دل دیوانه را مقصود چیست فیل محمودی فرو ماند اگر بنید بخواب ایدل آواره آخر چپند می گوئی بگو همه هم آهست محرم غم در ایام شب خود بخود گویم مخفای چون بگیرم راز را</p>	<p>همتی دارید با من آنکه کار مشکل است گویم همیشه سوی سرگردانی سن باطل است بار بگینی که از فرد تو مارا بر دل است اندران کوی پای صندران در گشت وقت عین زو جانی چه خوش حال است محرم راز غریبان لا بشک ساق است</p>
محی باین زندگانی گر گسان داری که تو	راه حق رفتی یقین میدان که فکر باطل است

گفتا کیے تو با گفتہ کمین عنداست	گفتا مگر توستے گفتہ بے زبانت
<p>گفتا چہ پیشہ داری گفتہ کہ عشقبار</p> <p>گفتا کہ حصیت حالت گفتہ کہ حال</p> <p>گفتا ز من چہ خواہی گفتہ کہ درد</p> <p>گفتا چہ می پرستی گفتہ کہ جان روست</p> <p>گفتا چلو نہ بی من گفتہ کہ بسمل</p> <p>گفتا چہ اگر داری گفتہ کہ بیم حیرت</p>	<p>گفتا کہ حالت حصیت گفتہ غم و دلت</p> <p>گفتا کجا فتادی گفتہ میان دست</p> <p>گفتا کہ درد تا کی گفتہ کہ تا قیامت</p> <p>گفتا چہ داری بی من گفتہ کہ بی دست</p> <p>گفتا چہ خیر داری گفتہ ہمہ غرامت</p> <p>گفتا کہ با کہ سازی گفتہ یک سلا</p>
<p>گفتا کہ کسیت محی گفتہ ہمانکہ دانی</p> <p>گفتا نشان چہ داری گفتہ کہ صد علا</p>	<p>گفتا کہ کسیت محی گفتہ ہمانکہ دانی</p> <p>گفتا نشان چہ داری گفتہ کہ صد علا</p>
<p>غم مخوری کہ عاقبت جابی قوی صد حسرت</p> <p>غم مخوری کہ مرغ جان چون تنست ہمچو</p> <p>غم مخوری کہ این تنست چون بلبل فرور</p> <p>غم مخوری کہ حق ترا ہر ہمہ خلق بزرگ</p> <p>غم مخوری کہ روز شب ہیبت و لطف حق</p>	<p>روئی ل تو تا ابوی ضامی حضرت</p> <p>منزل آشیان او مقصدی نیست</p> <p>خاک تن تو تا بخرقہ باب رحمت</p> <p>این جمال لطف اوست نہ کمال حسرت</p> <p>در تو نظریے کند این ہمہ از محبت</p>
غم مخوری کہ ہر کجا تو کہ توئی حسد است	در طلب حسد ترا بندہ بگو چہ رحمت است

بجہ قبول حق شدن

بجہ حصول عاقبت ازل

بجہ روزی از روز با بخت

بجہ روزی از روز با بخت

غم مخوری که عشق خود را بگل تو بهم شست	عشق خدای تو تو بهم دم وصل خلقت را
غم مخوری که با تو هست آن دگری بغیر تو	اونزه تو هست و تونه او گفتن او خبر هست
غم مخوری که بی شرابست و خرابشته	مختبان شهر را گو که شراب حبست
بنده حصول شراب بود	غم مخوری که حق ترانده خویش خوانده
می صافی طلب جان که دوی کس را خواند ازین معوی عشق که سر بر باد خویش داد زهر کسیر نقدی کن می باید آورد در دکان هر مردی منادی کرد شب کرد چو سلطان از دران شد بشارت تو دراز بشارت داد آن سلطان ترسیدنی سنا شب اندو که چون سلطان بجای می میگردد بجوش چون شوی حاضر گناهانه بی وفا خیرانی بنده غمگین چو از لطف و کرم خرم	تو از ساقی نشانی گو که این طایر بسیار است سرت چون می رود خواججه چاکر دستار چنین کار آید ز دوی سبک دستی طرار که شب غافل مشو و آه چسب از دهم یار نه دست پای میبشیرنی زندان بی دار که گنج رحمت رحمان نثار هر گنهگار کسی واقف نشود برین که او شب گردست ترسی آن تو ای عاصی خداوند دستار ترا با عیبهای تو خدای تو خریدار
خدای گوید ای بنده من آن سلطان لطیف	که بر درگاه من رسد که می آئی ترایار

برخ گرز روشد عاشق نه پیرقان باغ خود

طییب عاشقان داند که از بهر چه بیمار است

شراب عشق چندان خور که از نایبی تشنگ

که درستان حضرت از شکاری بسی عا

شتر خون مست میگردد دانش اغفلت بند

اگرست خدائی تو چرا حرص تو با خاز

اگرستی تو پاکوبان ہی بزی بیابان

اگر بهیاری ستیری که راه کعبه پر خا

ترا یکسج بود سالی ولی کوی یاد

گذار در بهر مان حجبی کسی عشق زار

طواف کعبه کن حاجی مرا گذارد و کوش

که حج اکبر عاشق طواف کوی مگذار

شید از انباشتویند شهید و ن مشو محی

که اندر زنده بندان کسی کو مر و مر دار است

بمقتضای حصول صبر بر بلائی که گمانی

از درخت نجات با نجات اندام

هر چه آید بگین جان بر جان با آید خوش است

گرو فاید خوش و گرم خبا آید خوش است

بشنوم تا چند بوی گل ز باد صبحدم

بوی گرمی که عمره باد صبا آید خوش است

ضمیم از هر چه پیش آید بد و عشق تو

گر همه بر جان من دو بلا آید خوش است

روز را بر این چنین داری چو سر در کام

گر بجائی قطره مانسک انبوا آید خوش است

عشق زیامی نماید محی هر کس که است

بوی گل گرز آنکه از باد صبا آید خوش است

بمقتضای حصول صبر بر بلائی که گمانی

بمقتضای حصول صبر بر بلائی که گمانی

آنکه آتش بگین در شلق جانان من است

و آنکه میسوزد از ان رویش بگین جانان من است

ما شدم دیوانه پیشم قصه دیرانه است	کاسمان فیروزه از شاخ ایوان من است
عشق وز زیدم نیکان ادا می کنی گر فلک آید که سازد خانه مردم خراب آنچه در دم بگذرد باشد شبی صلیب	نقل هر مجلس بیت عشق پنهان است گو گشتن جنت که کاری چشم گریان و آنچه پایانی ندارد در روز بحر انست
بخت آسانی عذاب قهر	مرد محی و سیه پوشید همراشش هر کجا و رفتی بود او راق دیوان منست
یارب آن عت که خلق از انبار پیچید نامه نیکان شده پرتا آیا چون کنم این چنین کای پرسی که کرد و در دست عید شد عید جنت و خداوند ابا رو کن یارب تو را چون بازار است شب سرن و گردن اندازم گریم زار این زمان از بس که بی اوزند کانی می کنم آه از آن عت که غرایل قصه جان کند	جنت و کن قرین مالی بوم نتاد نامحالی مابدان چیزی ندارد خرسود گر نبودش در بازارش بنا بر کس در تو ندی از که جوید نبدگان با مراد عجبها ما همه دیدی در کردی نامراد از غم عمر غمیز خود که بردا دم بیاد وقت مردن جان نمیدانیم چون آید جان شیرین را باید آید و بستان کشاد
تا دم آخر چه خواهی کرد و با آه آه	ای خوشا وقتی کسی گزناورش هرگز نرزد

نامه میخوانند و میگفتند که اگر آقا کاتبین	در جمیع عمر این مشبه و نیاید حرف یابد
<p>پیشتر تا بوم سناوی کن بگزاین بدو است</p> <p>یار نیاید پس ایام زری که بعد از مرگ</p> <p>گر بجای کم بگذری یا بگذرم بر خاطر</p> <p>رحم خواهد کرد بر من خواهد آمد از نیم</p>	<p>گو کند بسیار کرد و برخدا اگر خواهد</p> <p>روح مارا او به یکسیر کند که گاه یابد</p> <p>این دعا می کن یارب را و پرتو باد</p> <p>روی رز و خود چو بر خاک بگذرد اتم</p>
<p>بخت آسانی هر</p> <p>مشکلات در سختی</p>	<p>محی گرچه بس بدی کرده ندارد نیکی</p> <p>لیک میدارد بجان در حق نیکان عباد</p>
<p>تا ابد یارب تو من لطفها دارم امید</p> <p>زیستم عمر بسی چون دشمنان دشمن گم</p> <p>هم فقیرم هم غریبم بکس بسیار روزار</p> <p>تا امیدم از خود و ز جمله خلق جهان</p> <p>منتهای کار تو دارم که آمرزیدن</p> <p>هر کس امید دارد از خدا و خدایا</p> <p>هم تو دیدی من چاکر تو پیشدینی</p>	<p>از تو گر امید بپرسم از کجا دارم امید</p> <p>بیوفائی کرده ام از تو وفا دارم امید</p> <p>کی قبح زان شریت از شفا دارم امید</p> <p>از همه نومیدم اما از تو امید دارم امید</p> <p>زانکه من رحمت منتها دارم امید</p> <p>لیک عمری شد که از تو من ادا دارم امید</p> <p>هم تو میدانی که از تو من چاکر دارم امید</p>
دوره ذره چون خدا گردانم خاک بحد	هر بر ذره ز تو فضل خدا دارم امید

هم بدم بدگفت ام به مانده ام بد کرده ام	با وجود این خطا با من عطا دارم امید	
روشنی چشم من از گریه کم شد ای صیب	این زمان از خاک گریه تو تیرا دارم امید	
بجست نفع برکات	محمی نه گوید که خون من حبیب من بخت	هر روز بهفت
کود بدن بد آید	بعد از این کشتن از من لطفها دارم امید	بار بخت اند
ز سرتاپا تن من گریه اندود غم شد	هنوز از اینچنین درد که دارم از تو کم باشد	
چگونه سربانی بر فلک گرفتاریت	بهر جای پانی سرباز ترا زیر قدم باشد	
غنیمت من آن حضور در دو غم اید که دو	وفائی نیست چندان و صحبت میقتضی باشد	
خوش است از غم رویان که جفا گاه می فای	ز من هر وفا از تو همه جور و جفا باشد	
دم آب از سفال گنجی یار نوشید	مرا خوشتر بود زان باده کانی جام جم باشد	
بجست مهربان	خلاصی گز بهستی بایست عاشق شوای محمی	پادشاه پنج
شدن حب	که اول کلام در عشق پر رویان عدم باشد	مرتبه بخواند
تعالی اندر حسن است اینک چون بقیع براندازد	اگر باشد دل از راهی که همچون هم گذارد	
همه خوابان بخت ایشان نیازند و ماه من	چنان باشد که حسن او بر تو خوب نیارد	
بود رسم پر رویان که پادشاهان نازند	شد مویوانه آن تندخو با من بخور بازو	
کسی ای معنی عجب اگر نه عالم حسب از بار	که من در بختی سازم و لیکن دل نمی سازد	

کجا پروا کند محبی که در عالم بود عار	چنان مشغول یارست او که با خود هم نپردازد
کسی کو یار خود دارد چرا بر دیگری بند	هرش باو عشق آنکس که هم بر دیگری بند
ازین آتش که من در من رشوق عجب بود	که آن مه چون لیلیا یدم که خستری بند
همه عالم ز تاب مهر سوزنده شده عمر	که مهر از رشک سوز که از خود خستری بند
اگر عاشق ز دل لذر گریست پروا	اگر بر جاسر مو بر تن خود خستری بند
بگردان نامسلمانی که چو رمی و میدانم	که بر سر سوز و دل گسسته کافری بند
بخت آنکه در حالت سحر رو بدیدگی یار دارد	
بخت هم بزار	خوش آن ساعت که در کوی تیان محبی رود خوش
حسادان	بستی شیشه درستی پرانی ساغری بسیند
	بار بخواند
من بنگویم که جو زونگار می کشد	طلعت به خواه و بر محبی یار می کشد
دور از و بی طاعتی باشد که روزی چند	مخت دور می داغ انتظار می کشد
من سخا عشق می موزم با و آن بند	از برای عبرتی خلق اشکار می کشد
گر روم در کوچه باز بچه طفلان شوم	در ششم گوشه فکر تو زار می کشد
و گنارم در خیالت ز کارم چون شود	روز فکرم ناله شبها زار می کشد
شوق دیدارت مرا گشتین پیش کنون	آرزوی بوسه سپید کنار می کشد
می کشد ز حمت طبعی غافلست ازینکه او	همچو محبی سوزش جان فگار می کشد

دزد خنجر خم تیرش در سرائی تن مباد	غیر دماغ حسرت تا بام آن روزن مباد
<p>عاشق روی تبارن یازمباد کرده از تیغ جفا هر خط چاک در دلم جنت عاشق چو با بعد مردن کوی یار مهر و مهره را روشنی از پر تو خواست آرزو دارم که عشقت تن بیاورم</p>	<p>و کسی عاشق شود یار این تبارن مباد آنکه از خالیش هر چاک در اسن مباد مرغ جانم را خبر آن یوار و مسکن مباد بی رخت هرگز چرخ مهره روشن مباد خالی از افغان را رخ از شون مباد</p>
<p>بخت حصول آسایش از</p>	<p>تمج شاهمی چون شود با خاک یکسان عاقبت افسردگی بخبر خاکستر گلخن مباد</p>
<p>شاخ گل از نازکی یار یاد می دهد چون روم در کوه تا از یاد او فارغ شو هر کجا بنیم گلی با خاکی سویم که آن دستان تیشه فریاد و کوه بی ستون چون روم در کوهستان کن خوش اسایم رسته بودم از جفا پیش ده که جور روزگار</p>	<p>برگ گل از آن گل رخ خسار یاد می دهد میخامد کلبه آن فتار یاد می دهد همدی یار با اغیار یاد می دهد خار خار سینه افکار یاد می دهد بانگ بلبل نام کلامی زار یاد می دهد بارخو زیزی آن خنجر یاد می دهد</p>
جان شیرین سویم چون شعر محبی لب نهم	ز آنکه شیرینی آن گفتار یاد می دهد

بخت سر زانی شدن

بخت باریختن

نمیدانم که اوتامی پی آزار خواهد شد	نگوید این می آخر از و بنیر خواهد شد
<div data-bbox="1477 422 1593 747" data-label="Text">بخت آزار آستان</div> <p> برین خورشید روزی گریاند از جانی او بخوابد گشت بخت من گویند یارم مکن بجز خدایم گلستان جانین رو می نشان دست چنین سماع اسر و ناز چگونه شرح جو یار و در خوشی بدم </p>	<div data-bbox="67 422 183 747" data-label="Text">هر روز بخت آزار</div> <p> تنم بیا خواهد گشت جانم کار خواهد شد که تو فریاد و افغان کن گویند از خواهد شد که دامن باغبان منده از گلزار خواهد شد که هوش از جان جان از دست می خواهد شد که بی تسکین من گویند با تو یار خواهد شد </p>
<div data-bbox="1265 1396 1477 1510" data-label="Text">بخت خوش شود</div> <div data-bbox="1294 1575 1477 1672" data-label="Text">دشمنان</div>	<div data-bbox="550 1380 1246 1510" data-label="Text">ز اندوه دل چاک حکرتاکی برو می</div> <div data-bbox="241 1412 415 1510" data-label="Text">هر روز</div> <div data-bbox="511 1542 1246 1688" data-label="Text">که این عشقت اینها بر زمان بسیار خواهد شد</div> <div data-bbox="231 1575 415 1672" data-label="Text">نهار بخواند</div>
<p> مرا کشتی و گونی خاک این بر باد باید کرد همه کس از تو دل شاد و غیر از من که غمگینم شدم پیر از غم تو که جوانی بردم گران حکایتها حسن او بغیر از من نباید گفت چه عمر است اینکه در شهاب بود بر سر نخوابش بنایی زندگی حیف است که آخر میشود ویران </p>	<p> چرا بر در دمندهی انیمه بیدار باید کرد نیکوئی دل این هم زمانی شاد باید کرد نه آخربنده پیر پسر آزاد باید کرد حدیث شیوه شیرین بر فرهاد باید کرد مرا تا روز از دست غمشت باید کرد چنین کار نکو بهر چه بی بنیاد باید کرد </p>
نزن محبی بسی لاف از سخن چند آنکه جاییست	تو شاگردی هنوز خست استاد باید کرد

دل شاد من شاید که روزی شادمان گردد	ولی مشکل که آن نامهر بگز مهر بان گردد
<p>راگو شاد می رول سز ناگه بدان نماند چنین کامروزان بدو بلا انگیزی غم گر این بار دل من آید سما خواهد که بدارد بران بودم که دل مرا می بهیوده آید اگر جامی جدا از بل مسکون تو می نوشم</p>	<p>که در شهری غریبی آید و نیامان گدود عجب دگر روزی فتنه آخر زمان گردد نخندید هیچکس از جامی پل من نتوان گدود چه دایم که جام را بملانی ناگهان گدود همانجا خون شود و چشم خون نرم و آن گدود</p>
<p>بخت دهم آرزوهای</p>	<p>غم محبی بخور آتش کز سودا زلفت تو بر آرد سرشیدائی در سودا جهان گردد</p>
<p>نودیم میرسد مردم که اینک یاری آید خدا یا یک نفس بسیل با کن ماجرا بمان سرم کردی جدا ز تن و لیکن همچنان باشد بروز غربت از خواری ده آن آرزو با من شوم بیچاره گاهی نهم سر بر سوزانو هنوز اندک بود که چاک سازم سینه خود</p>	<p>روم از جا اگر دایم که او دشواری آید که سر و گلعدا ز من سوگند زاری آید تغیان از سینه اشک دیده خونبار آید که چون آن یاد آید از نیم عاری آید گوشتم نسکه فریاد دل فکار می آید چنین که عشق آن خدایم بسیار آید</p>
مسلمانان دین را نگهدارید چون محبت	که می گویند باز آن دلبر عیار می آید

بخت مهر بان شدن

بخت مهر بان شدن

وقت مستی بلسان آمد	گوئی کمال بوستان آمد
<p>بلبل آنجا خموشی حاضر باش مجلس عاشقان مست خداست عاشق و رنگ بوی اس بلبل ماکه سرست صبغت ابد ایم چشم تو بر گل جهان و مرا رو که بازار بے و بازار بے باش تا من نیالم امی بلبل دم مزین پیش ماکه ناکه تست ناکه ماشنو که بر در دوست عاشقان در جهان نمی گنجد عشق تو با گل مست روزی چند خانان آب و گل بخود زار بے محیی آثار قدرت حق دید</p>	<p>بشنو این سر که در میان آمد سر خوش اینجانی توان آمد پای گل جامی تو از آن آمد جامی مایع لا مکان آمد دیده بر خالق جهان آمد جامی بازاریان دکان آمد کاینکه خلق و رفغان آمد ناکه گز سر زبان آمد کولسوز از میان جهان آمد این قفس چون ترا مکان آمد عشق با عشق جاودان آمد این روش راه نازکان آمد چون بهار آمد و خندان آمد</p>
ای قصه رسالت از تو معهود	غشور لطافت از تو مشهور

بخت بخت در آن زمان

بخت بخت در آن زمان

که در این دنیا با ناز و با ناز

که در این دنیا با ناز و با ناز

خند ام ترا غلام گشته	کعبه پرو و کیتب باد و غفور
در حلقه کائنات گویند	صلوات تو تا زمین صواب
سراج تو تا بقای سین	جبریل بره بساندار و
هم حلقه بگوشش تست غلام	هم بنده کتیرین تو حور
نوشته خدای پیش از آدم	از بھر رسالت تو منشور
از سبیت غیرت تو موسی	دیدار حث اندید بر طور
روشن ز وجود تست گوین	ای ظاهرو باطنت همه نور
ای سید انبیاء مرسل	ومی سرو را و لیای مستور
گل از عرق تو یافته بوی	شد شه در اندرون رنور
هر کس بجهان گناه گارست	گشته شفاعت تو مغفور
بجنت انکوب محی ز غلامی تو ز دلاف	بر طرف شود
دنیا ز دل از راه کرم دار معذور	بست یکبار بخور
اگر نخواهد رواند در حنجر چهل بار	قصر و رخ عاشقان خوا کرد اخلا
حور عین هر چند میدارد با کمال	تو بر ابریا تحلی جمال حق مدار
عبادان نظاره نتوان کرد یک جور	گریدار و عاشقان مست را در انداز

جامه مالامال روده این خدا چه طور
اندرونی انو با شدنی صداع و ذی خمار

گرفتند و جهنم یک تجلی جمال	بشکند گاهای رنگ و صحنه زار
روزی عاشقان رنگین در حشر	تخت زرین بهشت خانای نگار
سایه طوبی و حشر خوش تر است	از حلاوتها که باشند وصال کردگار
اندرا نخل که آنجا پند چل	بیر و اقرار سلسله بلال انگار
نعمتهای حشر میشود و پروردگار	جان بد بد و سرش از بدن و دگر
گر برگیری خاک کو و بنای حال	خلق تسکین از گریه بد و غما
و عده دیدار کرد و قمر و وحشی	میکنند و حشر است اخلاقی و فاضل

جستول محض کردید رحمت بایت از غر و جبل یا فخر از عدا

و حاجت آقا دامن مردان بگیر و صبر کن رو یا قبرستان بخا

دوست میگوید عشق اگر صبور

از فراق تا منال صبر کن تا فتح صو

اندر آن مجلس عید خلق و یار خدا

آنکه از خواجست میدارم سنا

گو رگوار است و تو طفلی و ای لطف

خوش چراغی که در دهرش نور نور

نور بایان ردل بارگاه نور حق

ای گنهگار ان شمار ایشک آمرز خدا	به بود از یو ستین گمش سحاب و سمور
دارد از نور الهی مهره تو ای که حور عین خال سیه و بر رخ از لال در تجلی این آمد که خواهد دیدم	روسی روی تو باشد سحر رخسار از جبین نگریه خوش مشاطه کرده هر که برین خاطر خود کرد شب فری
بخت چو ل لذت فقر	چون برون آئی ز دنیا پیشو آیم ترا گویم ای محبی خوش چون فی این بود بانوده بار سجواند
عشق و بدنامی دروغ باشد یا رخا آرزوی آرداری میگوید یا هرم نرک نیم شب ای خدا وین یا گرفت هر جا که باشی تا یادم روح تو غمست که نزد خدا ساقیانان می که گفتی میدم در کار و آنها در بیابانها لال اند باز دارویشها می صراحتها شاه	تا محمد و اربابان تقان را چار تا کنم دلدار می در این شهابی پیش باروزی نظر داشت و از چنین روی فراموش کرد و بخدمت غم خدای اکیا باشد کم نخواهد شد که در دنیا کنی ابر برت را بیار و قطره خندین اشتری که شی افسار و اونی
شاه میگوید تو مار حاضر قندیل است	عاشق و مجنون و ستم آه دست ازین را

خاک ادم را خدا تخمیر می کرده هنوز	کو فتاده بر سرستان حضرت ابن خیار
-----------------------------------	----------------------------------

بر سر هر شمشاقان بان دیگر است	کز خدا ویدر سحر جویند هر لیل و نهار
گر تماشائی جمال حق تعالی باید	در میان عاشقان اندر خود را زباید
در دل شبها بگرم گویم این دلدار	یاد می ده باد می گزید لایق بر دست
گرم رو بر دوزخ قصه گویش	تا بگریزد برین بچاره اش از آزار

بخت مهرنا	ما قیامت محمی خواهد خواند این ابیات را	پانزده بار
حق بادشا	خلق و عالم همه بیانی میروند هم با حق دار	سخن او

طلعت قناری کوفت این ملک به صورت	کاتب شور باست مالک عالم و منشور
سز لحد بر زویم خمیه بشر زویم	بے خدا نذر لحد چند بیاسیم صبور
از سر شوق و نشاط ما نهیم بر صراط	نار زده گرم ما گرم شود آن منشور
اگر ندادی مال و طلب آجیال	ما تو بگذاشتم دیدن بیدار
سخت ایم ما کی بخود ایم ما	ساقی ما چون خند است یاد و ناله
حور مباد و نظر زانکه سجان حق	یا تو کند آنچه کرد با حق کعبه طواف
وقت تجلی از و دیده بنیا محوی	او چو نماید جمال چشم ترا و مرئی

سر که نه زو یک دست دولت جاوید است	روی میراث ندید آنکه از دانه دانه
-----------------------------------	----------------------------------

مژده و حاصل خدا اگر بحد بشنومیم	زنده شود جان و تن پیشه ران
<p>خو چرا که کنند رو بسوا کنند</p> <p>مست تو فخر بهشت کرده بنیر و زیر</p> <p>گیر چه تو فخر بهشت کرده بنیر و زیر</p>	<p>چشم نگه دار از آن دست بود عین</p> <p>ورنه کند از آنکه نیست هستی اولی</p> <p>از جگر سوخته سببم انجان</p>
<p>بخت مهربانی می کندم به دوست هر نفسی مستی</p> <p>حق و باو شاه محض ماتم زده کی کند ای دوست</p>	<p>بانزده بار</p> <p>نخواند</p>
<p>ای که ترا در دل بهرم اثری گیر</p> <p>از پیر مهتاب و از بیم دل محروم</p> <p>سلطان حال تو تا جلوه دهد خود را</p> <p>در معرکه محشر آبی نبرد عاشق</p> <p>جامی باد او می رود به دست دوست</p> <p>در قدرت حق که تو مردانه کمر بست</p> <p>در خانه بیرون یعنی لقا یک</p> <p>یار تو بهشتی خاک از بس که نظر به</p>	<p>وی از تو ملکات اندر هم خبری گیر</p> <p>خبر لطف تو مار نیست اندر سری</p> <p>بر ساخته از هر دل آینه گری دیگر</p> <p>هر دم اگر شش تیغ به قهری گیر</p> <p>لطف کن مار زده جامی قدری گیر</p> <p>بخت تو هر خطایج و گری دیگر</p> <p>بر جان تو خایه تافت شمر و دیگری</p> <p>پیدا شده هر خطه صاحبی دیگر</p>
میشود تن و جان از ره بکدی عشقت	عشرت نتوان کردن از ره بکدی

بر دوخت دل و دیده از دیدن غیر حق	نبود دل مجنون را خیر این هنر سی دیگر
هر کس که در حق در دانه در یافت	هر آن که توان رفتن هر کس در دانه
بجست فوق و آینه دل دید تجسس رخ یار گفت	باری که هر روز
یافتن بر سر ای ذکر ترا در دل مردم اثری دیگر	پانزده بار بخواند
ای که می نالی ز دوران چو یار من نگر	اضطرار باز من نگر بر دواری من
جانب گشتن هر دو کاین و روز نیست	پیشکش لاله گون ایم کناری من نگر
ای که میگوئی نداده ام دل تو جان میگو	سوخی این او سر شهسوار من نگر
سینه ام پر از و چهره گل گل از زبان	کینان سوخی این مانع و بهار من نگر
باشدت رحمی فید در دل بیاسوی	حال را بزمین بینش نزاری من نگر
گر بود از میل خو بان بد و عبرت کشا	سینه پر شور و چشم اشک یار من نگر
بجست یافتن اشکر کن محبه که در راه تو علم می بین	دو نیار و
خفت در دین هر طوف صد کوه	دستم را بگذاری من نگر
هر که در پیش تو بر خاک مال د خضار	ملک کونین سخن بوش لب و بهار
دگران ما که به قدم بر کعبه تیر و رند	من بر سر کعبه تیر و روم مجنون و ار
بیا که غم تو کس از سوزان که لطیف	پیچ و پازش از تو دور و یار

هر که شد عاشق ویدار تو او شناسد	دوخ از حبت شادی زغم و می رخسار
هر که در کوی خرابات و می نوشد	بایدش گفت مثل در سوره رخ و خا
ویده بکشتای که محبوب کیم افتاد	میخاید تو هر دم کمرین او ویدار
عاشق نیست که سوزند بندش بر باد	بسکه خاکستر او جوش کند دریا بار
شمر که تو از لطف خدا بروردی	تا که کافر بکشتاید ز میانش زمار
گوش تو کبر شد اینجا چه گریه بخدا	میکندت بخدای خداوند اقرار
جوش می میرد و گفت چون می شوم	هیچ هم صحبت خود را نکند از هم شیار
عشق حق میرد اندر دل هر عاشورا	باده اندر رک پی پشندار و قنار
در مدینه و ملت عشق حلال	زانکه بی او نتواند خدا را دیدار
بخت فتنی	همدم ما مشوای محمی که در آخر کار
یا فتن عباد	بی گناه کشتن و او بختن ست بر سر دار
شب همه شب تا تو میگویم راز	نوفحات پای با کرده دراز
نی ما کرده و راستش کوینیا	سوی ما هرگز نخواهی گشت باز
خیر و ترک خواب کن تا نیم شب	ما و تو با یکدیگر گویم زار
بی نیازم از تو و از طاعات تو	با غار و روزه تو چندین ستار

تیر تیار اور براسے سین کہ نسبت | طاعت تنایشتہ تو حشر

جہت حصول | محی کرکاری نکردی عنسم محو - از بار بیکار و

سنت | سن تراجم کارم و هم کار ساز | باره بار خواند

نومید مشو بنده از حیرت ماسرگز	زیر که بغیر از ما کس نیست ترا سرگز
خواهم که ازین عالم تو پاک ستوی	ورنه بتو نفرستم ای بنده بلا سرگز
چون سوخته امروز از درد و فراق	در سختت فرو ندیم رضای سرگز
سب با تو امی عاشق تو بیامی باش	هرگز چون شاید دست رود و جدی سرگز
هر چند که از زار بر تافتی و رستی	رو از تو نمے تا بد جو دیت ماسرگز
از درد فراق گشت جو بر و زار	دیدار شو شام در روز قهار سرگز
گیر دل خود ما را از ذری گزرا	در دوزخ پر آتش نازیم ترا سرگز
ای بنده گناهی خود و دیدی تو	بر روت نیارم هم در روز خوار سرگز
ای جمع تپیدستان چاکر که نخواهم	من این رحمت ابروی شما سرگز

بخت حصول | از بیم جدا بودن از دولت جاوید | بدرگاه بتعالی

صدق اعتقاد | محبے نبود یکدم بے یار خدا هرگز | هر روز بخواه

تولدت عمل از کار زار پارس | آیین سلطنت از حال ارا پارس

ای کمال

آن لذتے کہ باشد از ہشتاد صادق	شام بشارت وصل از روزگار ما پرس	
<p>مجنون عشق مار از باغ و باغ کم گوی من خانمان ہر کس دم خراب مرا ہر شب لطف پرسم کا حال تو چکونہ بر تربت خراب عشاق ما گذر کن عاشق نہ چہ دانی درد و فراق مارا عشقم تو قوی جس جنبان مرغ جان برد عاشق کہ از غم من کا گشتہ و جان داد توصاف دل چہ دانی نالیدن سحر کہ</p>	<p>از وی تو سوز بوی بوئی بہار ما پرس من بعد اگر بخواہی اندر دیاں ما پرس ذوق خطاب را از دل نگار ما پرس وز وزہ ذرہ فاش تو انتظار ما پرس رو رو تو این مصیبت از سوگوار ما پرس قو قوی سر اورا از ہر شکار ما پرس این مرغزار اورا از مرغزار ما پرس آئین درویش از دروہار ما پرس</p>	
بہت توفیق	دل از غم دو عالم فلغ کن پس آنکہ	عانت پنج
نیز گے	آئی پیش محی از لطف یار ما پرس	بار بخواہد
در جان امر و بی پروا مہاش	<p>فارغ از اندیشہ فردا مہاش ایمن از غرقاب ایندیریا مہاش غافل از احوال مظلوم مہاش</p>	
کشتی پیدا کن نہ بین درو	بی خبر از نالہ شبہا مشو	
در پی خود کن و عاگویان نیک	بیکن با مردمان تنہا مہاش	

<p>دل سے درجست و آخر سے بند</p> <p>کار درویشان و سگینان برآر</p> <p>نیکوئی کن تو و نیکو نام شو</p> <p>دادخواهی را چوبینے داد ده</p> <p>زیرستان را تو از یاد بسیار</p> <p>بجست مغفرت</p> <p>گناهان</p> <p>داد مرا جان تو باد و از جان خویش</p> <p>حضرت او نیم شب گوید کامی بواجب</p> <p>گرچه تو آلوده بنده ما بود ده</p> <p>گرچه تو گوید کسی کرده عصیان</p> <p>در به بند دست رو بر رخ تو نیک دید</p> <p>در حدنگ تو صلح کنم جنگ تو</p> <p>خانه زندان گور پر بود از مار و مور</p> <p>دوزخ زندان تن روی مخدوسمین</p>	<p>بے هوای حنبت الما و امیاسش</p> <p>یاد کن از مرگ درد افزا میباشش</p> <p>بد کن مشهور و رایذا میباشش</p> <p>در دکان جاہ بے سود امیاسش</p> <p>غره این فرق فرق قدسا میباشش</p> <p>خلق را محیی تو ناصح گشته</p> <p>پرو این نفس ناپرو امیاسش</p> <p>کفر مرا کرد نام گوهر ایمان خویش</p> <p>بیج ممکن آشکار کرده پنهان خویش</p> <p>بنده ندار و پناه خبر در سلطان خویش</p> <p>رحمت بسیار من گوید بر جان خویش</p> <p>رو نکند من ترا خوانم خاصان خویش</p> <p>پیش تو روشن کنم شعله تابان خویش</p> <p>من بنمایم در و روضه ضوان خویش</p> <p>برسد کیوانم خمیسه یوان خویش</p>
--	---

کردست ای بو فضل نام طحوم و جلول		لما نفوذ شتم بکس نیده نادان خویش	
بجبت حصول	بار امانت گران نیده تونی ناتوان	هر روز صفت	
سهرابی چپ	بار ترا می کشم محیی گیلان خویش	بار بخواند	
اگر مرا جان نربدن نبود بدن گویم مباحش	چون که یوسف نیست با من سیرین هم مباحش		
اگر میرم لاشه من همچنان دور افکند	چاک شد چون جامه جانم کفن گویم مباحش		
در چمن گر خشک تر سوزد بگو آنهم بسوز	چون نباشد یار من رو بمن گویم مباحش		
چون مرا رانی ز کوی خود و مخوان بازی	از گلستان گریه و بلبل ز غم گویم مباحش		
مرگ باشد بهتر است از زندگانی دور	گر نه بنیم یار خود این زلتین گویم مباحش		
بجبت حصول	اگر میسرمیت مباد اکم شنیدم گفت	پانزده	
جمعیت دل	اگر نباشد محیی افکار من گویم مباحش	بار بخواند	
از خانان آواره ام از دست عشق از دست عشق	گرشته دیو چاره ام از دست عشق از دست عشق		
ای کاشکی بودی عدم تلبارستی از عدم	من غمزم از مر تا قدم از دست عشق از دست عشق		
پرورده کردم خان گشته ام کرد جهان	گشتم ضعیف تا توان از دست عشق از دست عشق		
هم نیم شب گلخن تار و سازم مکنی	چون گلخن شد این لم از دست عشق از دست عشق		
هر روز شب یوانه در گوشه ویرانه	گویم بخواند فسانه از دست عشق از دست عشق		

این سوی ان سوی خرم سودا خان می برم	انگشت بدندان میگیرم از دست عشق از دست عشق
ای غم اچار چون شام صید کرد کار با کس گمیم لفتی از خلق دارم دشتی	شدت کار و بار من از دست عشق از دست عشق چونم ز هر کس از دست عشق از دست عشق
بجست شفاعت حضرت سرور	محیی خدا را خوان لب این غم گویا بچکس نعره نزن تو زین پس از دست عشق از دست عشق
ای غبار خاک کویت بر چشم فلک یا رسول صدقونی کان ملا پر کمال بر که او امروز مال روی بر خاک در شام سبحان الذی سری عبده شد سوار در مقام قانع بنیت خدا کرده سلام از خدایت حجت از تو شفاعت روز سالمات بخوهد است صلوٰه تو از امت گر نبود می روی تو می بود در کتم عدم منع جانها را بود پر از صلوٰه لطف تو	ای تو محتاج خلق هر دو عالم یک یک کز تو باید پر و خویان دو عالم یک یک آن مبارک می فرودا کی در آید فلک بر برق راهواری برق چو تیر تو یک تو سانیدی سلام حق بایک یک در نجات عاصیان اتو نیست شک عذر خواهی از گناه است تو شد ملک هم ولی و هم نبی و هم سموات و سماک بی شهری تو بخشنی توان بریدن فلک
نیمه ای عاصیان است خود را به بین	پس بفرماتا گنا مان را کنند از نامه حک

محیی صلوات الله تعالی آن نبی بسیار گو	ز آنکه دارم تو بدی بسیار و نیکوئی ملک
<p>بجیت دفع و جنت قرار تنهای</p> <p>موسم پیر اندر تنگانی گوزنگ آتش دوزخ بسود از حرارت های عشق آن چه نوش بود آیا کوکبوه طوریت بیج وستی که با یونس زین دیا چه کرد حسن یوسف از کجا بود کوه دل میرد هست باغ او دخت میوه در و صدزار گر حال حق تو آرزو دارد و کس مشتی از لطف تو بسیار از قهر تو کم چیز دیگر هست با هر ذره در کائنات من بان قال دارم از زبان حال را خزده ام چشمم مخموم بین و برآر</p>	<p>عاشقان رده و جهان ایست این نام عاشق سوان کند دوزخ از یک دم در رفت از موسمی هوش پاره پاکشت کورینق و موسی بود در لطف تنگ از مسلمانان شهر مصر و کفار تنگ یک طرف آن میوه با راجه اندر تنگ کو بر و آینه دل را برین صیقل تنگ ز آنکه هر مردی نباید شصت در روز آن بیت کیت نگارند آنکس تن تو از دل مجروح فی شبنو تونی از ناحی تنگ کو خمار باوه دارد باشد او مخمور تنگ</p>
بجیت مغرت	ریخت ساقی جام در باوه بان جان محمی
مندان	کم نشد مستی آن می از دل و بیج تنگ
نامه دارم سیه تر از شب تاریک تنگ	با وجود از تو نیم نومید یا رب بیج تنگ

بجیت دفع و جنت قرار تنهای

عاشقان رده و جهان ایست این نام

عاشق سوان کند دوزخ از یک دم در

رفت از موسمی هوش پاره پاکشت

کورینق و موسی بود در لطف تنگ

از مسلمانان شهر مصر و کفار تنگ

یک طرف آن میوه با راجه اندر تنگ

کو بر و آینه دل را برین صیقل تنگ

ز آنکه هر مردی نباید شصت در روز

آن بیت کیت نگارند آنکس تن تو

از دل مجروح فی شبنو تونی از ناحی تنگ

کو خمار باوه دارد باشد او مخمور تنگ

ریخت ساقی جام در باوه بان جان محمی

کم نشد مستی آن می از دل و بیج تنگ

با وجود از تو نیم نومید یا رب بیج تنگ

نامه دارم سیه تر از شب تاریک تنگ

بجیت مغرت

مندان

از سیه در دلم محشر یادم آمد نیم شب	روی زرد خویش را کردم باشک سرخ رنگ
<p>یکنظر سوی من قلبی پدید کار کن یار بین بارانست پس نیست چون کنم ای سلمانان بدین کردار گرایم پدید چون بنیم سحکه تدبیر خود در کائنات گر خدا گوید چه آوردی بر امان خاک صلاح کن یارب بنامم که وفا کنند حمت با غیبت نغمت منم طوبی کوری آنها که نمیدم کنند از حمت ای خدا از لطف دکن تو سپرداری</p>	<p>مانند در دل زنگار خورده هیچ رنگ مرکبم از حد برون بیطاوالت و رنگ بت پرستان از سلمانانم از رنگ روی خود میمالم اندر پاشی ساز رنگ روی کرد آلود خود بنایم اندر گون رنگ با کدامی عجزی سلطان کجا دوست جنگ از چنان غمتی بیرون نخبم برود جنگ بر من بیچاره حمت کن ایانیک ز آنکه نیکان مریدان را میزند تیر خد</p>
بخت فاشد	میخی چون در موسفندی یاد گفت آه و رنج
صاحب	نامه دارم سیه ترا شب تا یک رنگ
گلرخان را باید از غمی و فدا موختن	گو به بلبل تا دم آخر نماید روی دل

گر گسک کوشش کند دیوانگی نبود عجب	چون دل من بهش بود گرفته غمی دل
آتش از غیرت زخم خلوت امی سینه را	گر بود آنجا بخورد تو هم زانوی دل
بخت و شانس	امی پر دیوان لیلی بدست آرید باز
صاحب	در نه تا محشر نخواهد کرد گفت گوی دل
<p>کی بود آیا که بنمائی جمال با کمال</p> <p>در قیامت حشر را تا بنفخ صورست</p> <p>در جهنم خوش تو ان بودن اگر کیا تو</p> <p>اندرین ندان تو بامانی نکشتم من بلول</p> <p>خانه عاشق دل است آنچنان شیر زود</p> <p>گر سری می شود فردوس علی اشک او</p> <p>خون خلقی سخت بی کین هیچ دانی کیست آن</p> <p>گشتگان نعره زنانه هیچ دانی کیست آن</p> <p>از سر دنیا بر او دست بگذشتی چه سود</p> <p>سایه طوبی و حوض کوثر و باغ بهشت</p>	<p>زنده گردند ما میان مرده از آنجا لال</p> <p>بگذرد بر کو خلقی مشرود بومی صال</p> <p>در همه عمر آئی و پرسی و گوی صیت حال</p> <p>گردان ندان شما که با باشد ملال</p> <p>کایچه غیر دوستت در گونی یابد مجال</p> <p>گنج اند خانه عاشق بود امر محال</p> <p>در تو نام از گوی بگذرانش در خیال</p> <p>بر کشند هیچ نه و کشته را باشد وبال</p> <p>سهل شد با در گذشتن از شر یک پیران</p> <p>خوش مقامی شد با اما با جمال و کمال</p>
کی شود به جذب مقاطیس صلیب متصل	دوره ذره خاک آدم بعد چندین ماه و سال

عشق وستی و جنون در طالع ما دیده اند	چون زما در زاده گشت یتیم و پدر بکش و قال	
اولم آخر توئی و طاهر باطن توئی تو زما و ماز بوئی تو چنین گشت یتیم مست بوی یار آمد بآری ببا بد بوی دوست	کیست دیگر غیر تو و چیست چنین قبیل و قال ورنه مستی چنین شمع ندارد و حتمال در مشام آنکه دارد او بان یار تصال	
	بعد چندین قرن گویند رحمت الله علیه چون بخوانند خلق شعر محیی صاب کمال	
غلام حلقه بگوش رسول ساداتم کفایت ست ز روح رسول و لادش ز غیر آل نبی حاجتی اگر طلبم ولم ز حب محمد پرست و آل محب چو ذره ذره شود این تنم نجا کج کمینه خادم خادم خاندان تو ام سلام گویم و صلوات با تو هر نفس گناه بی بین تو یار رسول الله	نهی نجات نمودن حبیب و آیاتم همیشه در دو جهان جمله محصاتم روا دار یک از هزار حاجاتم گواه حال منست این همه حکایاتم تو شبنوی صلوات از جمیع ذراتم ز خادمی تو دادم بود مسبایاتم قبول کن بکرم این سلام و صلواتم شفاعتی میکنم و محکم حیا لاتم	
نه هر که بدترا از و نیست من از و مستم	مذاتم انیک بتو چون شود ملاقاتم	

زنیک به همه داند که من محمدیم	خلافتی که کند گوشش بر دست لایتم
بجوت حصول	بگوی محبی که بهر نبات می گویند
لقای رنج	درود سرور کومین در دست جاتم
<p>اشک سرخ در روز دمن گنج اه است آنی</p> <p>بی لقای تو هوادار تو کی حسرم شو</p> <p>آتش عشق ترا دوست نتواند نشاند</p> <p>گر بیند از می تو بر دوزخ تجلی جمال</p> <p>گریه بوی وصل تو باشد قرین وصل تو</p> <p>با تو عهدی بسته ام آید و در روز ازل</p> <p>چارجوی آب شد و شیر می شد در بهشت</p> <p>آب حوض کوثر اندر سایه طوبی عشقش</p> <p>بر صراطی گرل مغوغ بود چون نگذرد</p> <p>دوست اندک گوش عاشق راز گوید روز وصل</p> <p>در برون پرده باد این همه خون درجا</p>	<p>بکمال عشق دیدار تو باشد اعظم</p> <p>در هوای غرقه های قصر نبات اینم</p> <p>تا ابد در دل اگر شعله زند نار جیم</p> <p>نیک بدو از دمنت تا ابد با همقیم</p> <p>بعد چندین فن چون نده شود غم مرم</p> <p>تا ابد خواهم بودن بر همان عهد قدیم</p> <p>شربت بجای دیدار تو بنودای حکیم</p> <p>کی نشاند می گریه بوی از سر کویتیم</p> <p>بسیرو پا که رفته بر صراط مستقیم</p> <p>خیست اندر غور گوش هر کس این دیم</p> <p>در درون پرده رو کا نجا است و نیم</p>
ایری گدایان بدو را دشمن افشرد سینرند	آشمارا بخشید آنچه دار و آن شاه کریم

دیوان بی...		دولت دیدار حق محیی چو یابی بهر شب	
نبود آن در طالع تو باشد از لطف عظیم		چون نامی عمر نیکی کرد با تو آن کریم	
از بدی خود چو ترسی تو آخرای لیم		تو تمیمی با تو او هرگز نخواهد کرد قهر	
زانکه او خود کردنی قهر کردن تسمیم		هر چه میخواهی تو از وی سبب پیشک	
دست غالی کی رود سائل درگاه کریم		حق تعالی قدرت کو همچو موی از خمیر	
خلق عاصی را برادر سالم ازنا رحیم		لطف او بیشک ابری بوجایت	
راست می ماند بدان سیاهی که سازندش دهم		آنکه رحمان رحیم است دوست میدارد ترا	
پس چه باز دشمن بگزشتی طایان رحیم		او که تحت سنج امانت دگوترنگ	
می وزاندم تر از روضه صنوان نسیم		در شبست خلد زین خشت اوست در جها	
پس خریدار تو چو نرسد قلب با نسیم نسیم		چون زبان قال کرد در سؤل گویا	
داروت ثابت قدم فی الحال بر عظیم		دوستیها کرد با تو از ازل این زمان	
در مقام دوستی او نمی باشی مقیم			
بخت امن	نعمت بسیار خواهد داد و در غم بر آید	عذاب قبر	تا بنعمتها کند محیی بجنات انیسیم
بی تماشای لبت روضه را با مونس کنم	هر عین را از درون قصر با بیرون کنم	چو زیباروی را خواهم دیدم در آن طلاق	گر نه رود نور روی حضرت بی چون کنم

روضه راجلوه مدہ رضوان کہ بالعدا عظیم		ما یک آتش بسوزیم و ترا مجنون کنم	
آب دارد آب بستی کوثر و طوبی بود		ما یکدم کار و بار هر دورا کیسو کنم	
گر نه در فردوس شایدین یار و دوست		داوید در پادیه کریم و دیده خون کنم	
ایها العاشق اگر معشوق بر دراز نقاب		دیده ما در خوا و نیست آیا چون کنم	
بجبت حصول	محیی با ما دار خود را بی ریاضت تا ترا	حق تعالی	
رضامند	چون جنید و یارید و شیلی و ذوالنون کنم	پانزده بار بخواند	
گردن ہی بادہ عاشق کہ ما اینم		با آنکہ دل بادا دمار و زو شب نیم	
گر ما دل تو یاجم تسلیم تو بازم		تاوان کیدل تو صد دل بیا فریم	
نفرین خلیش سگیو تا کم شود وجودت		چون با تو بعد از ان با گویای آفریم	
شیطان نرا فرسنگ انگر و تو گر نزد		سید نظر جوهر روز اندر دل تو بنیم	
گر صد نبر استیطان اندر کشیند		بر تو طفر نیاید ما همچو در کیسم	
ای بنده توبہ انکہ بر تو کنیم حمت		سو کنند خور تو همچون ما نیز بر ہم نیم	
بجبت حصول	محیی بر کلی زمین دوستان فلانی	حق تعالی	
دیدار حضرت	پیوند خود با کن ما یار استیم	پانزده بار بخواند	
ما بجنت از برای کار دیگر سیر ویم		در تفرج کرد سنه طوبی و کوثر میر ویم	

مقتصد حسن پوست باشد اندر شهر مهر		ماند در مصر از براس قند و شکر میرویم	
اندر آن خلوت که در کوره نیاید جلی		بیسرویا مایا پیش دست اکثر میرویم	
میگزیند زاهدان خشک از تردنی		ما بر خورشید خود با دهن تر میرویم	
پارسا گوید بکونی مایا شو نام نیک		مادران کوچه خدا داناست کمتر میرویم	
بازوینا کو قلند خانه عشق خداست		سوی عقی عاشق دوست قلند میرویم	
شیخ عشق است پای در پی اوتار		بی عصا و خرقة و کجول و بنگر میرویم	
زیره مار امیر از قهر مایا نیکو		ما اگر نیکم و گردیم بد آن در میرویم	
یکفن ماراتوای عشاق بوی خوشها		ما بگور از بهر آن دلبر معطر میرویم	
دولت دیدار میخواستیم در جنات عدن		تانه آنجا از برای زیور و ز میرویم	
بخت حصول	محیی مارا هم چو کوه افشوده می بینی ولی	حق تامل	
دیدار حضرت	مالبر چون بر خوش بی پا و بیسر میرویم	پانزده بانچه	
باز کشم شکر و تابلاک بر روم		قلعه روحانیان گیرم و بر تریم	
من ملک مقبلیم لیک درین مندم		صفدر بس پردلم جنب لشکر روم	
گشود دنیا و دین دارم وزیر نگین		چند نشینم چنین جانب لشکر روم	
هر نفسی از علامی میروم این صلا		دارم هم وزین بلا بر در و بر روم	

پیر خرابات جان گر کشدم سوکشان		نبد کجائی بیای پیش شه از سر روم	
بجست حصول	قبله حاجات دل کو سخرافات ما	حق تعالی	
دید حضرت	وقت سناجات دل محیی بر اندر روم	پانزده بار بخند	
زان بیوفای سنگدل جور و جفا یثبات من مرغ آتش خواره ام بادنه و دامم کاه دلها مردم باد خوش از نشاد بی طرب پیر این یوسف اگر بوی بخشد فارغم سینه بی تنگست از غیر میازم تنی بیکانه ام بامردمان ز خوشی تن بیکانه		از کس نخواهم و فاذان بیوفایم آخر بجای دانه در گور جاسم بایدیم من خوب بخت کرده ام درون بلامیایم شرده بسو دل ازان نید قیامیایم همان غم آمد مرا و جان سرایم تا چند این بیکانگی آشنایم	
بجست حصول	محیی لبت بود در عشق و زین کاه	باری تعالی	
رفنا	بهران مرا مشکل بود صبر ضایم	هفت بار بخند	
خوش آن غوغا که مرغ در آب چله بی تو میدیم نمی دانم مرا می آرنائی باشد از بد خو اگر در باغ عنوان غمیش لبیم چنان بخود		تو سو خلیق میدید من سو تو میدیدیم که آن حالت نمی بینیم که از خوئی تو میدیدیم که شب بلبغ خود را بر سر کوی تو میدیدیم	
فدایت این زمان جانم بیاد است پیش ازین		که صد دشنام میدادی چو بر روی تو میدیدیم	

عجب نبود اگر با عاشق خود سرگردان بودی

که صید بسته با هر مو گیسوی تو میدیدم

بجست حاصل

بیادم آمد ای محبی که چون بر خاک افتادی

الهی هفت بار

رضا

هر جاسایه افتاده از سویی تو میدیدم

خواند

هرگز مباد آنکه بشت آرزو کنم

خود را هیچ بهر چه بے آبرو کنم

چندین هزار جان گرامی شود بیا

گر من حدیث طره او موبو کنم

چون دست من بجام مرصع نمی رسد

قلاش وارد روم ازو آرزو کنم

آن سال مه مباد که بے مایه و تپو

یک لحظه زندگانی خود آرزو کنم

خود را بار بر شتم از دست جو

و ز آه جانگداز رسن بر گلو کنم

بجست حاصل

محبی اگر بکعبه کنم روم و نماز

آبکی هفت بار

رضا

شرم شود که روی در گیسوی او کنم

خواند

بخود مشغول میگردد که از خود یار میجویم

گهی دل گوی در سینه انگار میجویم

دمی کو هست چشم تا نگردد هیچ کس را

همگیویم نشانش از دور و دیوار میجویم

پیرین در چاه فارم زهی فکر محال من

ره در سم و فاذان کافر و خوار میجویم

ترا از من همی بستند مردم پیش اکنون

همگیویم بهر جانب اغیاری جویم

بجویم تو دل صد پاره من ماند درستان

کنون هر پاره آن از سر به خاری جویم

چنان شد کشتی محیی که گردد دم شود غائب	همان ساعت نشان او ز پای داری جویم
بخت بخت ای خوش آن روزی که در دل مهر داشتم یا دیو باد آنکه فارغ بودم از باغ و بهار کو ریاد دیدم بختم خوش آن روزی که من باز روگردانی از من چونکه آمیم سوختی شکر گرناله برون شد از دلم بکیاری نایامیدم کردی از خود این خوش آن روزی که من	سینه پر سوز چشم اشکباری داشتم او کنار از اشک گلگون لاله زاری داشتم دیدم بر راه سمنند شسوار می داشتم آخزای پیمان کن با تو قرار می داشتم گریم از غوغا تو در خاطر غبار می داشتم آرزوی بوس میدکناری داشتم
بخت زیادت گر کسی پرسد چه میکردی تو محیی در جواب	داز بهر حصول بسیار
روشنای چشم گویم آنجا ناکسی یک لحظه کاری داشتم	حق تعالی هفت بار بخواند
بخت حصول سال دو چشم از بهر آن خواهم که در خیال او نیم کند جان تنم آمد شد صیاد و در چشم نخواهم دیدم روشن که بر غیری فتد نام چو بکنون آسوی هم از آن رود و میدارم ز رشک آنکه خواندنی از سگان کمی خود	و گر آن دو لقم نبود در دیوار او نیم چو بالای بلند و شیوه رفتار او نیم همان بهتر که از نور خورشید او نیم که با وی حالتی از رنگس بیمار او نیم همه سنگین کین کین پی آزار او نیم
نخوب مرگ خواهم شد بکن بخت بیدارم	که من در از درش شب عمر خویش بی زارم

حضرت الهی بخت باز خواند

<p>مراد دل برد بد خوشی و چندین آرزو دارم</p>	<p>خلاف است اینکه میگویند باشد آرزو دل</p>
<p>تو هم حمی بکن با من که عشقت گشایم ز شادی بر جهم از جا که باز آمد ز دریا که افتد تخت تختی خون لال از چشم خونبار</p>	<p>نه آخر عاشقان باز ز خوبان چمتی بر فردعه از سر جا که آوازی در آید بیا مجلس عشق تو بر گشتم این بس</p>
<p>چه حالت این که هر که وعده وصلش رسیدی هماندم ماننی پیش آید از سخت نگون صادم</p>	<p>بخت تو نیت نیت صبر بر بلا و سنگ</p>
<p>کنون روزم سینه آنچنان گشایم که بوی مردی از مردم عالم نمی یابم که غیر از لذت و شادمانی ما نمی یابم دل شوریده خود را اگر خرم نمی یابم که از تو حالتی میدیدم و این دم نمی یابم که آن خوشوقتی اول ز درد غم نمی یابم که ذوقی که جراحت بنیم از مرهم نمی یابم اگر ز نشان نباشد پیش یار کم نمی یابم</p>	<p>بغیر از سایه در گوشت کسی محرم نمی یابم چو مخبون آهوی صحرایان دوست یابم بروای ماتی شیون بلور با عشرت کین نگران بایه شادی بودم کین که بی حجب مرا حد شکایت نیست لیکن این قدیم نه انهم عشق من گم گشته باشد بخودی فرو سرم عاشق مراد دلش بایه شین نم اگر در عاشقی محمی کم از فریاد و مخنون</p>
<p>خداوند آبرو و من نیازی نیست جان دارم</p>	<p>نخندانی که کارم که شرح آن توان دارم</p>

بخت آنسان عشاق

بخت آنسان عشاق

خداوند آبرو

خداوند امر البتتان ز شیطان هوا نفس	چه حال نامرادی را بدست دشمنان دادن
<p>دم آخر من ایمان را بتو خورم شیراز دل</p> <p>خدا یا دوستان با چون بفضل خود کنی مهمل</p> <p>بیامرز آخر عمرم که از لطفت و کرم باشد</p> <p>سرخالم گواهی ده به نیکی که نسکونی باست</p> <p>ببخش بر من آجان به فطاعت که دنیا گمان</p> <p>نمی بینم ترا از تو همی بنیم من عاصی</p> <p>از آن بگرند هم دل از سر به غیر نیست</p> <p>سهم مفلس تر حسیاق و وعده کرده یاز</p> <p>بقبر و زخم جاده بچندان کرگشته بهر</p>	<p>که کارست مگر که از غارت شیطان اران دل</p> <p>کجای می خود اندم توان یک سخنان</p> <p>که در آخر می آب ببت تشنگان دان</p> <p>پس از مرگ به نیکی گواهی بدان</p> <p>که بی منت ترا شاید مراد نبندان</p> <p>خلاصی از عذاب این جهان</p> <p>که جان را وقت جان دادن باستان</p> <p>که خواهم گنج حمت به پستان</p> <p>من بد را در نیست جا و صحر جان</p>
<p>بجست حصول</p> <p>نمای محبی در دنیا بخر خون بگر بنود</p> <p>شفا از بلا</p> <p>که در دشت دال و را کباب خنچکان دادن</p>	<p>که اهل داران</p> <p>لا علاج باشند</p>
<p>کاسه مرشد سفال دید و گویان جهان</p> <p>دل نماند ذاتش در جان شیرینم هنوز</p>	<p>تن بگویت خاک گشته و ناله فغان</p> <p>جامه جان پاک گشته و شک و دمان</p>
آب شد و چشمه سنگ شد در کوه آب	خوی عاشق به چنان دل سختی خوبان بهای

کافور از آتش پرستی رفته آتش را نشاند		بت پرستی مرغ سوز دل بریان بهمان	
گر تر نسبت کنم بامهر و مهر باشد خطا		چون تو افزونی ز مهر و از مهر با بهمان	
گلستان چو بلبل از فغان خاموش شد		عاشق رویت بهمان ناله و فغان بهمان	
دل جو را و خراب از حالش سحر		مملکت ایران شد و بی غوری سلطان بهمان	
به شواهد گشت عالم زانکه گر کریم به		نخست من با بهمان بد مهر دوران بهمان	
بجست توفیق	هر زبانش شریقی دیگر مفرمای طیب	حرف	
بگفتن	چونکه باشد محیی افکار را در مان بهمان	ناشایسته	
مجال کی بود با تو حدیث خوش گفتن		که پیش چون تو بدخوی نمی آرم سخن گفتن	
زمانی خلوتی خواهم که گویم حال خود با تو		که نتوان شرح حال غیبتن در انجمن گفتن	
قد در و کترا چون هر کسی سرو سمن گوید		توان خار خوش گویت از سر و سمن گفتن	
بجان کنند بنام یک سخن گویند از و با		که از شیرین حکایت شش بود با گوهر گفتن	
نباید گفت با بیدر و هرگز وصف حق تو		که بجای صل بود یار از گل با زغن گفتن	
بجست توفیق	غم تو از دل محیی نخواهد شد باسانی	پارتیا لے	
رفتن طیب	که نتوان با مقید بی حجت کرد گفتن	بفت بار بخونند	
نمک به هم زنده دور از دل بالی خوش گفتن		اگر رقیم می کشد یا شد بجای خوش گفتن	

نے مراد خانہ کسراہ و فی در مسکنی	می توانم بود یکدم در سہا خواہی شستن
<p>ایکمی نالی ز عشق یار و جور و زکار</p> <p>گر ز عشق افزون شود در پایان</p> <p>تا نہادم بر کعبہ ت قدم بی اختیار</p> <p>بکہ زاری کنم بہوش گردم ہر زمان</p>	<p>سو منم بین کن شکر خدا خوشین</p> <p>فکر میکردم بجان دوا خواہی شستن</p> <p>تو تپای دیدہ سازم خاک پای خوشین</p> <p>باز می آیم بہوش از ناہای خوشین</p>
<p>بجست توفیق</p> <p>ہر کہ میخواہد ترا خواہد برای شستن</p>	<p>غیر محیی کو خود از ہر تو خواہد در جان</p> <p>حق تعالی</p> <p>ہر کہ میخواہد ترا خواہد برای شستن</p> <p>نہ بار نخواہد</p>
<p>گر تو طلبی دار بیداری شبہا کو</p> <p>آند و ست ز ہر ذرہ خود را بشما نمود</p> <p>ہر چیز کہ دوستی بہ تو محسوس کرد</p> <p>بسیار گنہ کردی از حق تو نہ ترسید</p> <p>چون گوی یا اللہ گویم تو لبیک</p> <p>بر خود تو نکردی رحم من تو کہ حجت</p> <p>بینندہ و شنوندہ خبر من کسی گیر نہ</p>	<p>با ذکر خدا بودن در خلوت تنہا کو</p> <p>در مشرق و مغرب یک دیدہ بنیا کو</p> <p>تو هیچ نمیکوی کان خالق اشیا کو</p> <p>از ترس عذاب حق نالید کن شبہا کو</p> <p>این بندہ نواز بہا خبر حضرت مارا کو</p> <p>دستگیر کنندگان غیر از کرم ما کو</p> <p>بی سمع و بصر چون من بینندہ و شنوا کو</p>
من اول من آخر من طاہر و من باطن	جملہ منم و خبر من یکذره تو بسما کو

از غایت پیکر پنهان بود این دامن	پیدای چنان پنهان میگو که تو آبا کو
ذات و صفت هم چون خلق نظر	هر کون ابد نیکوکان منظر اشیا کو
بخت وصل	آن دست محیی الدین میگفت که ای عاشق
عرفت	گر تو طلبی دار سه بیداری شبها کو
<p>ندارم گرچه آن دیده که بنیم در جمال تو تو نیست راه نیکان و سر به راه فروغ سج پوانه در دوزخ زنجیر تو خوش باشم چو بوی عشق تو آید ز مغز استخوان من تو شکر تباخت با تاکی در پی خنوا میارای سو حورین که رشتان خضر مگر سروده براندازی پیش چشم شاقا با لک عیم ای ملک خیال بهر خواهم گفت جگرهای کباب نگردد تا ابد سیراب بدوزخ گرزین سپر که چنی محیی در آتش</p>	<p>خیم نو مید چون عجم گذشتان خیال تو که بس شد مرا آجات می صال تو اگر یکبار پرسی تو که مخیون چیست حال تو ببوز اندر آتش ر عشق آن حال تو نشدم تشنگی ما را از آب این لال تو جمال حق همی بیند زلف خط و خال تو دگر نه کی توان دیدن جمال با کمال تو که از آمدن سوز و جهم سیکال تو مگر ساقی شود ما را خدای ذوالجلال تو شوم من و ما ابد مست و کرم قعر سوا تو</p>
افسر شباهی نخواهم خاک پاسه یار کو	بال گوشکین جان سایه دیو ار کو

بخت تو نیست با شوق

در دوزخ گرزین سپر که چنی محیی در آتش

سرو را گیرم که دارد باقد و نوبتی		آن گل خساره و آن مشیوه رفتار کو	
در جهان گیرم که گل بار آرد و جنبه زیاده		آن شمع کردن آن شیرین گفتار کو	
دیدم آهوا گرچه دلفریب آمد و		آن کرشمه کردن آن غمزه خویشار کو	
وصل او دشواری او زندگی دشوارتر		مردن بزخم هم تنگست پای دار کو	
ای خوش که عاشق که عشق خویش باشد زیاده		وصل و حیرانگی یار کو غیار کو	
بجست دفع	جان فدایت ای که آوردی خبر زان تشنه خو		هفت بار
غم دالم	باز پرسید از رقیبان محبی افکار کو		نخواند
من کیم رسوا شد عاشق و دیوانه		آشنا با هر غمی نور خورشیدت بیگانه	
هم شوم شاد از غمش که در لیم نزل گرفت		هم شوم غمگین که او جا کرد و دوریرانه	
نترک شهر آشوب در کشور نینزل کرد		نماند اول غمش صدر خنده و شیرانه	
که گیاه در روید از دم که خار غم		من بحیرت کین همه گل چون از دانه	
میخورد خون دل خود رستی میدهم		تا کنم گستاخ پیشش تا آید ستانه	
بجست دفع	گفته محبی که باشد تو هم از عشقم زند		هفت بار
غم دالم	و رطلب فرزان و در عاشقی مردانه		نخواند
ای این ل سنگین کشد جور و جفا تا		چاکدنت شاد سست و غم در دو پهلای تا	

شدیم بیکانہ از خوشی نیکشت او آشنا بمان
کنہ بیکانگی خدین من آن آشنا تاک

بمن قصد چو من در فدا دہ از برای تو
ز حد بگذشت مشتاقی نیامی ہوں تاک
دل طاقتمی آرد تو ہم نصیبش اور
ز تو جو روح خدین من روفا تاک
برو ام جان ازان کلر اربو سویں اور
کشید منت بسیار از باد صبا تاک
کتابند قبا تا من بیایم ز عمر خود
گرہ در دل مرا باشد ازان بند قبا تاک

بجست و غم
گر اورا کشتنی باشد بکش ورنہ کن از او ش
بود در دست تو محبی سیر و مبتلا تاک
ہفت بار
نخواند

گردل غم پرور با غم گساری دہشتہ
یا بلا خوش بود و در غم قرار می دہشتہ
نام بخون در جہاں گزینہ بودی اینچنین
گر خیال بود کہ چون من یاد گاری دہشتہ
ہر وہ عالم را ز یک تو سر اسر سوختہ
آفتاب از آتش من گساری دہشتہ
گل چہ عرق عرق گشتی ز خجلت پیشہ
گر نہ آن بود کہ از رشک خواری دہشتہ
نسبتی شد با من شمع و سوز و گداز
گردل بریان چشم شکباری دہشتہ

بجست و صاحب
یار محبی گر گشتودی رخ میان مردمان
ترک یاری خویش کردی سہرہ یاری یاد دہشتہ
ہفت بار
نخواند

بہوفا یاری خدین تا کی جفا کاری کنے
منت وقت آگہ کیچند ہی دفا داری کنے

این قسمت باشد ای سیر حم انصافی بد		برین سبب ستم بادگیران یار سے کئے	
با وجود مردم دیگر نمی دانم پیرا وقت آن مد که دست بر لب زارم فغان دل گرفتور یروز یاد روی		میل و اتم جانب ان بازار سکنے خون شد از دست تو دل تا چند بخواری سهل شایر عمارت کشت تو سرداری	
بجست استقامت		شیون وزاری مکن محبی و گر کان گدل	
وصال کہ		جو رافزون میکند سیر خند تو زاری کئے	
اینکہ سر بر تن بود بردار بود کاشکی تا صبا خاکم نبردی از سر کو حسیب چون تو گامی سکنی پیش من غیش را بکہ بیدار تو افزون میشود گویند خلق با وجود از جو بسیار تو گریم ہر زمان		وین بدن خاک شاہ اہ یار بودی کاشکی خاک خشتی از ان یار بود کاشکی دما چون دل تنم ہمار بودی کاشکی جو مثال تو ہم چون یار بود کاشکی اینکہ شہ اندکی بسیار بود کاشکی	
بجست استقامت		چون تو نتوانی کہ ہم چون گل جدا کردی ز خار	
وصال کہ		محبی افکار تو آن خار بودے کاشکی	
سروں آتش سوار من تھیں میں زین ہما		نزد گدشت مرشد تھیں میں زین ہما	
تو حال من ہمیدانی ومی داغ کہ میدانی		چو خود را دور سیکر ومی تغافل میں زین ہما	

بطون گستان گیره در وقت گل شکفتن
کشیدن در هر چندین لعل پیش ازین تاکی

اگر میل غذا و آری بیاید و قتل محیی کن

سکار اینجین نکتہ تامل شیش ازین تہا

خاتمة المطالع

سجانه ما اتم شانه درين زمان سعادت اقمران و هنگام ميميت فرجام ديوان گرامت

بنیان من تصنیفات کرامت آیات تهر مشیر سمای عرفان غواص محیط اخبار اقیان

سیاح صومالی تجرید سیاح بحور تقدیر صاعده مصاعده طریقت احمدی سالک

مسالك تحقیق سرمدی عارف رموزیہ دانی مقبول محبوب سبحانی سرکرده

اولیاء اللہ مقصدی کا طین حق آگاہ فرزند رسول جگر گوشہ قبول پیر و شکیہ

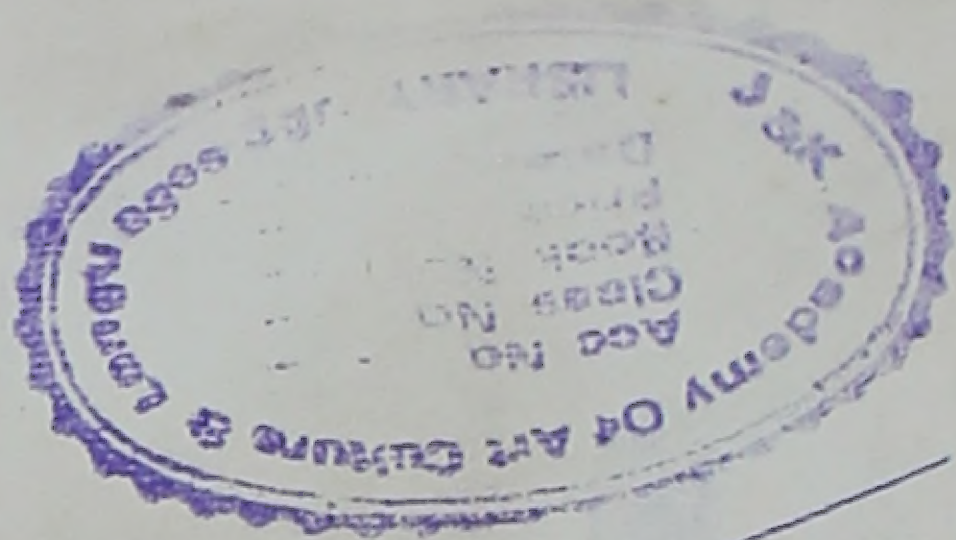
روشن ضمیر حضرت قطب المآطاب غوث الاعظم میرن محمدی الدین عبد القادر جیلانی

رضی اللہ عنہ بہ نہایت حسن صحت و کمالات از اہتمام مبلغ و سعی فراوان

مستوفان در مطبع اقبال مطلع رئیس باوقار نشستی نول کشور نامدار بار دوم بمقام

الکهنه و ماه صفر الحظ ۴۲ و مطابق ماه منی ۴۹ و علم علی بن ابطالع پوشید

شامش



Culture Academy